



دوست زمان تنهایی

براساس حکایتی از کتاب جوامع الحکایات عوفی

ابوعلی سینا فیلسوف و پزشک بزرگ ایرانی روزی در خانه‌اش نشسته بود و یکی از کتاب‌های افلاطون دانشمند یونانی باستان را با لذت می‌خواند. او چند سال به دنبال این کتاب گشته بود سرانجام آن را به دست آورده بود و شتاب داشت هر چه زودتر همه آن را بخواند. هر قدر کتاب را بیشتر می‌خواند لذت بیشتری می‌برد و کنجکاویش برای خواندن بخش‌های بعدی آن بیشتر می‌شد. در همین موقع ناگهان در خانه باز شد و یکی از همسایگان قدم در خانه گذاشت و با دیدن ابوعلی سینا که در حال مطالعه بود پرسید: همسایه عزیز، چرا تنها نشسته‌ای؟! ابوعلی سینا که رشته افکارش پاره شده بود و از ورود ناگهانی همسایه احساس ناراحتی می‌کرد آهی کشید و پاسخ داد: تا این لحظه تنها نبودم و با دوست خوبی مانند این کتاب نشسته بودم، اما حالا که تو پیش آمدی کتاب رفت و تنها شدم!

